

مرا با خود مخوان، ایران!
از عباس احمدی

درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای
نه جور اره کشیدی نه جفای تبر
سعدی

مرا با خود مخوان، ایران!
که رنگ آسمان، هر جا روی، آبی ست،
دریا، سبز و تیره،
خاک هم خاکی ست.

مرا با خود مخوان، ایران!
که رود لحظه ها، هر جا روی، جاری ست،
بهاران، سبز و خرم،
زمستان، سرد و برف آلود،
تابستان، گرم و طولانی ست.

مرا با خود مخوان، ایران!
که شاخ بیدبن، هر جا روی، بر رود می گرید،
و قمری می سراید نوحه ی جادویی «کوکو».
در اینجا نیز چون آنجا، ماه می تابد،
ستاره می زند سوسو.

مرا با خود مخوان، ایران!
رها کن حرف مرز و خاک.
برای ما، نژاد و مرز و رنگ پوست بی معنی ست.
خاک ما بی مرز،
مرز ما بی خاک،
رنگ ما هم رنگ بی رنگی ست.

من این ها گویم، اما، این دل دیوانه ام،
حرف و سرود دیگری دارد.
به حسرت، یک نفس، می نالد و با ناله می گوید:
«چه می گویی مرا با خود مخوان ایران؟
چه تلخ است این سخن،
این ژاژخایی های بیهوده.»

مرا با خود بخوان، ایران!
که خاک تو، بهشت است،
و بهشت ات رنگ و بوی دیگری دارد،»

من، اما، باز می گویم
مرا با خود مخوان ایران!
و او حق حق زنان، کوکو سرایان، ناله می بارد:
«مرا با خود بخوان، ایران!
که گر ویرانه ای، ویرانه ها را دوست می دارم.»

و گر افسانه ای، افسانه ها دوست می دارم.»

من، اما، باز می پرسم:

شود آیا کسی هرگوشه را خاک وطن داند

و دل آزاد سازد زان باستانگان یادگار خوب دیرینه

که دیری ست خاموش است در خواب فراموشی؟

و یا باید بماند، تا ابد، زنجیری خاکی که

اجدادش در آن خفتند و سر بر لوحه ی تقدیر بنهادند؟

من این ها پرسم،

اما این دل دیوانه ام آرام نپذیرد

چنانچون جغد، یک ریز، ورد می گیرد:

مرا با خود بخوان ایران!

من، اما، باز می گویم

مرا با خود بخوان ایران!

poem2k0b.vnf

abbas.ahmadi@mailcity.com